



پیغام عشق

قسمت پانصد و هفتاد و ششم





خلاصه شرح غزل ۴۹۲ دیوان شمس، موضوع برنامه ۸۹۶ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

ز دام چند پرسی و دانه را چه شده‌ست؟

به بام چند برآیی و خانه را چه شده‌ست؟

ای انسان، تو هشیاری و امتداد خدا هستی. چرا پس از آمدن به این جهان در اثر همانیده شدن با چیزهای این جهانی به دام ذهن افتاده، در فکرها گم شده‌ای و همیشه از دام می‌پرسی، من ذهنی را می‌بافی و چیزی از دانه حضور نمی‌گویی؟! و فراموش کرده‌ای باید هشیارانه به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شوی و به مقصود آمدن به این جهان عمل کنی. چرا این قدر به بالای بام ذهن می‌آیی و در ذهنت زندگی کرده و در خانه یکتایی این لحظه اقامت نداری؟

[چقدر عجیب است اگر کسی به جای استفاده از خانه خود در پشت بام زندگی کند و یا مانند مرغی که برای خوردن دانه وارد دام شده فقط دام را ببافد و محکم کند و به دانه درون دام توجهی نکند. انسان باید با فضاگشایی در اطراف آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد و از جنس دام است مرکزش را عدم کرده و از جنس دانه، فضای یکتایی این لحظه شود.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

فسرده چند نشینی میان هستی خویش؟

تنور آتش عشق و زبانه را چه شده‌ست؟

ای هشیاری، چه قدر می‌خواهی در ذهن، در میان همانیدگی‌های افسرده و غمگین بنشینی؟ چرا فضا را در اطراف وضعیت‌هایی که ذهن نشان می‌دهد، نمی‌گشایی تا مرکزت عدم شده، با خدا یکی شوی و این تنور آتش عشق در درونت زبانه بکشد؟ تمام غم و غصه‌های توهمی و مصنوعی بوده و به خاطر همانیدگی‌های مرکزت است؛ بنابراین فضا را بگشا و وضعیت این لحظات را همین طور که هست بپذیر تا آتش عشق دردهایت را بسوزاند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

به گردِ آتشِ عشقش ز دور می‌گردی

اگر تو نقره‌ی صافی، میانه را چه شده‌ست؟

ای انسان، تو به‌عنوان هشیاری درحالی که در فکرهایت سیر می‌کنی از دور گردِ آتشِ عشق می‌گردی. اگر تو نقره‌ صاف، هشیاری خالص و از جنس خدا هستی مرکزت چه عیبی دارد؟ چرا مرکزت را عدم نمی‌کنی، در آتش عشق نمی‌افتی و خالص نمی‌شوی؟ چرا همانیدگی‌هایت را شناسایی نکرده و نمی‌اندازی و از دور، به دورِ آتشِ عشق می‌گردی؟ چرا فضا را نمی‌گشایی، به جنس اصلی‌ات نزدیک نمی‌شوی تا همانیدگی‌هایت بسوزند؟!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

ز دُردی غم و اندیشه سیر چون نشوی؟

جمال یار و شرابِ مُغانه را چه شده‌ست؟

*مُغانه: منسوب به مُغان، شرابِ مُغانه: شرابی که زرتشتیان به عمل آورند.

چرا از نوشیدن لرد شراب، انرژی ناخالص و مسموم دردها و اندیشه‌های همانیده سیر نمی‌شوی؟! تو با فکر کردن و اندیشیدن درباره همانیدگی‌ها غم می‌خوری و بدترین و ناخالص‌ترین شراب را می‌نوشی و همچنان به این کار ادامه می‌دهی. چرا فضا را دراطراف وضعیت‌ها باز نمی‌کنی تا جمال یار، خداوند، را ببینی و شراب غیبی، شادی بی‌سبب و برکات ایزدی را بگیری؟

در دید من ذهنی فکر کردن برحسب همانیدگی‌ها و غم خوردن طبیعی بوده و تسلیم و فضاگشایی غیرعادی‌ست.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

اگرچه سرد وجودیت گرم دربیچید

به ره کُنش به بهانه، بهانه را چه شده‌ست؟

*سرد: خامی، بی ذوقی

*سرد وجودیت: سردی وجود تو را

*به ره کردن: بیرون کردن، از سر باز کردن

ای انسان، اگرچه سرد مزاجی و غصه‌های همانیدگی‌های مرکزت سخت تو را مشغول کرده‌است، ولی تو می‌توانی با فضاگشایی و حضور ناظر برای من‌ذهنی بهانه بیاوری یعنی با استدلال‌های منطقی او را متقاعد کرده تا دست از سرت بردارد؛ به عبارت دیگر تو می‌توانی با ایجاد یک‌سری قوانین من‌ذهنی‌ات را برای مدتی مهار کرده و به کار روی خودت ادامه دهی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

شکایت ار ز زمانه کند، بگو تو ورا

زمانه بی تو خوش است و زمانه را چه شده‌ست؟

اگر من‌ذهنی از تغییر اوضاع با بد و خوب کردن اتفاقات و دید حاصل از همانیدگی‌ها شکایت می‌کند، فضا را بگشا و با هشیاری ناظر به او بگو که نگران نباش، بدون دخالت تو همه‌چیز عالی‌ست. قانون قضا بهترین رویدادها را درجهت واهمانش هشیاری‌ام به‌وجود می‌آورد، زمانه خوش است و نیازی به دخالت تو نیست. هیچ خطری مرا تهدید نمی‌کند. به‌راستی چه اتفاقی برای این لحظه ابدی افتاده‌است که به آن توجه نمی‌کنی؟ تمرکز ما باید در این لحظه به فضای



گشوده شده باشد. ما باید همیشه در آگاهی خود نگه داریم که وضعیت و فرم این لحظه مهم نبوده بلکه فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه اهمیت دارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

درخت وار چرا شاخ شاخ و سوسه‌ای؟

یگانه باش چو بیخ و یگانه را چه شده‌ست؟

*بیخ: ریشه

ای انسان، تو به عنوان هشیاری چرا مثل شاخه‌های درخت در افکار همانیدهات پخش شده و گم گشته‌ای؟ چرا دائماً از فکری به فکر دیگر می‌روی؟ تو باید مانند ریشه درخت یکتا باشی؟ چرا فضا را نمی‌گشایی و به یکتایی خود در این لحظه توجه نمی‌کنی؟ اگر تو این شاخ شاخ فکرها را رها کنی، تبدیل به یک فضای هشیاری بی‌نهایت وسیع شده و با خدا یکی می‌گرددی و یکتایی را زندگی می‌کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

در آن خُتن که در او شخص هست و صورت نیست

مگو فلان چه کس است و فلانه را چه شده‌ست؟

*خُتن: مجازاً عالم جان

وقتی فضا در درون انسان گشوده می‌شود، در آن فضای یکتایی او به عنوان هشیاری آزاد شده از ذهن و همانیدهای، وجود دارد. او هنوز نمرده و در جسمش هست ولی به صورت من‌ذهنی نیست؛ در این حالت تو مگو که فلان کس چه جور آدمی است؟ یعنی تو به توصیف ذهنی افراد نپرداز، تفاوت‌های سطحی ایجاد نکن. چرا در این جا تو آن شخص را به صورت هشیاری و



زندگی نمی‌بینی؟ چرا انسان‌ها را به صورت زندگی شناسایی نکرده و آن‌ها را براساس دین، باور، ملیت، نژاد، زیبایی، میزان تحصیلات، ثروت و دارایی‌هایشان ارزیابی می‌کنی؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

نشان عشق شد این دل ز شمس تبریزی

بین ز دولتِ عشقش نشانه را چه شده‌ست؟

دل و مرکز انسان نشان عشق است. خداوند در هر چیزی به صورت عدم و خلأ نفوذ کرده‌است. ای انسان، فضا را باز کن، بگذار آفتاب زندگی در دل تو طلوع کند و هرچه نورش بیش تر شود، تو از برکات دولت عشق و نور او می‌توانی بهتر ببینی. تو تابه حال به دلیل داشتن من‌ذهنی به این نشان عشق، هشیاری عدم‌بین و سکوت‌شنو در مرکزت توجه نکرده و با دید حاصل از همانیدگی‌هایت به جهان نگاه کرده‌ای.

با تشکر:

بهار



خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۸۹۶ گنج حضور، بخش اول

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۸

این جهان دامست و دانه‌اش آرزو

در گریز از دامها، روی آر، زو

این جهان، دام است و دانه‌اش همانیدگی و آرزوهای انسان است که من ذهنی به او نشان می‌دهد و می‌خواهد در آینده به آن‌ها برسد. هرچه زودتر از آن دام‌ها بگریز و به صورت حضور ناظر به حضرت حق و زندگی روی آور.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۷۷

مرغِ جانش، موش شد، سوراخ‌جو

چون شنید از گریگان او عَرَّجُوا

*عَرَّجُوا: عروج کنید

[در این بیت منظور از گربه‌های کوچک، مرگ نسبت به همانیدگی‌ها است.] پرنده جان انسان‌های همانیده همین که از گربه‌های کوچک مرگ، این سخن را بشنوند که از روی همانیدگی‌ها بلند شوید، به جای این که پرواز کنند و بالا روند، مانند موشی حقیر می‌شوند و به دنبال سوراخی می‌گردند که پنهان شوند تا بتوانند همانیدگی‌هایشان را از مرگ نجات دهند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۸

دشمنِ خویشیم و یارِ آنکه ما را می‌کُشد

غرقِ دریاییم و ما را موجِ دریا می‌کُشد



اگر لحظه به لحظه فضاگشایی کنیم، دشمن من ذهنی خودمان هستیم و یار خداوند که من ذهنی را می‌گشاید. در دریای یکتایی غرق هستیم، هر لحظه قضای الهی مانند موجی می‌آید تا من ذهنی ما را بگشاید، ما را آزاد و به خدا زنده کند.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۷

بیا که قصر اَمَلِ سَخْتِ سُسْتِ بُنِیادِست

بیار باده که بُنیادِ عُمَرُ بر بادِست

بیا که قصر آرزو و امید، قصری که تو در ذهنت ساخته‌ای، بر بنیاد سست همانندگی‌ها استوار است. فضاگشایی کن و از فضای گشوده‌شده باده بیار، که وقت کم و بنیاد عمر انسان بر باد است.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۷

غلام هَمَّتِ اَنَّمْ که زیرِ چرخِ کَبود

ز هر چه رنگِ تَعَلُّقِ پذیرد آزادِست

بنده همت آن کسی هستیم که خواست او با خواست زندگی در این لحظه یکی باشد و در زیر این گنبد کبود از هر چیزی که رنگِ تَعَلُّقِ پذیرد آزاد است، یعنی با هر آن چه که ذهن نشان می‌دهد همانند نمی‌شود. من غلام و بنده چنین انسانی هستیم.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۷

چه گویمت که به میخانه دوشِ مَسْت و خراب

سُروشِ عالمِ غیبیم چه مُزده‌ها داده‌ست

چگونه به تو بگویم که دیشب، همان لحظه‌ای که فضاگشایی کردم، در میخانه فضای گشوده‌شده در حالی که مست و خراب بودم فرشته عالم غیب از راه خلاصی و رهایی چه مُزده‌ها به من داده‌است.



حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۷

که ای بلندنظر شاهباز سدره نشین

نشیمَن تو نه این گنجِ محنتِ آبادست

مژده داد که ای انسان بلندنظر که همچون باز سفیدی هستی که بر درختِ سدر، بر دستانِ خداوند، در بالاترین درجه می نشیند، جایگاهِ تو این گنجِ پر از درد و محنت و همانیدگی نیست.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۷

تو را ز کنگره‌ی عرش می‌زنند صَفیر

ندانمت که در این دامگه چه افتاده‌ست

از بالای قصر، بالاترین مکان وجود و از بی‌نهایت و ابدیت خداوند، تو را صدا می‌زنند و به تو می‌گویند که در این دامگاهِ دنیا به دنبال چه می‌گردی؟ قرار است چه چیزی را به دست آوری؟ [آیا به دنبال گرفتنِ زندگی از همانیدگی‌ها هستی؟]

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۷

نصیحتی کُنت یاد گیر و در عمل آر

که این حدیث ز پیرِ طریقتم یادست

به محض تمام شدن مژده‌های عالمِ غیب، حضرت حافظ می‌فرماید: یک نصیحتی به تو می‌کنم، آن را بیاموز و به آن عمل کن که این نصیحت را از پیرِ طریقتم، خرد فضای گشوده‌شده یاد گرفته‌ام.



حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۷

مَجُو درستیِ عَهْدِ از جِهَانِ سُسْتَنهاد

که این عَجوزه عروسِ هزار دامادست

از جهانِ ذهن و همانیدگی‌های گذرا و آفل انتظار وفا به عهد نداشته باش. به آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد توجه نکن بلکه به فضای اطرافش توجه کن؛ زیرا که این من‌ذهنی عجوزه، عروسِ هزار داماد است. [هزاران نفرِ دیگر نیز مانند تو همانیدگی‌ها را به مرکز آورده‌اند؛ اما آن‌ها هم درنهایت خواهند دانست که این من‌ذهنی آفل از دست خواهد رفت.]

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۷

غمِ جِهَانِ مَخور و پَندِ من مَبَر از یاد

که این لطیفه‌ی عشقم ز رهروی یادست

غم همانیدگی‌ها و چیزهای آفل را نخور زیرا درحالِ گذر هستتد و دیر یا زود از بین می‌روند. این پندِ مرا از یاد مبر چون این نکتهٔ باریک و این لطیفهٔ عشق را من از فضای گشوده‌شده دریافت کرده‌ام.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۷

رضا به داده بده وَز جَبینِ گِرِه بگشای

که بر من و تو درِ اختیار نَگشاده‌ست

به آن چه که قضا و زندگی پیش رویت گذاشته راضی باش، بدون نگرانی، شکایت و مقاومت، گرهٔ پیشانی را باز کن و آخم نکن؛ زیرا به‌رویی من‌ذهنی من و تو درِ اختیار باز نیست و در این لحظه امرِ کُنْ فَاکُن اجرا می‌شود نه خواسته‌های من‌ذهنی که برحسب همانیدگی‌هاست.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳۸

چه مایه رنج کشیدم ز یار تا این کار

بر آب دیده و خونِ جگر گرفت قرار

من دردِ هشیارانه و رنج‌های زیادی از زندگی کشیدم، تا این فضای درونم گشوده شده و حضور من در این لحظه ریشه‌دار شود. وقتی که بارها به خواسته‌های ذهنم نرسیدم، راضی و تسلیم بودم. تا درنهایت این کار زنده شدن به زندگی با جاری شدن آب دیده، خرد، عشق و لطافت زندگی و همچنین خون جگر و زحمت زیاد من انجام شد و آرام‌وقرار گرفت.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳۸

هزار آتش و دود و غمست و نامش عشق

هزار درد و دریغ و بلا و نامش یار

برای زنده شدن به خدا و زندگی، هزاران آتش و دود و غم و درد هشیارانه لازم است که نامش عشق است. هزاران افسوس و بلای از دست دادنِ همانیدگی‌ها باید پیش بیاید که من به خدا و زندگی برسیم که نامش یار و یکی شدن با اوست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳۸

هر آنکه دشمنِ جانِ خودست، بسم الله

صلایِ دادنِ جان و صلایِ کشتنِ زار

*صلّا: دعوت عمومی، آواز دادن، صدا زدن



خداوند همه انسان‌ها را به این بیداری دعوت می‌کند تا هرکسی که دشمن من‌ذهنی خویش است، بدون هیچ ناله و شکایتی اولین قدم را بردارد و من‌ذهنی‌اش را با بی‌رحمی و بدون ملاحظه بکشد. صبر کند و درد هشیارانه را تحمل کند تا این من‌ذهنی متلاشی شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳۸

به من نگر که مرا او به صد چنین ارزد

نترسم و نگریزم ز کشتن دلداری

مولانا می‌گوید: به من بنگر که برایم زنده شدن به خدا و زندگی هزاران برابر به این همانیدگی‌ها می‌ارزد. من نمی‌ترسم و از این که زندگی من‌ذهنی مرا می‌کشد نمی‌گریزم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳۸

چو آب نیل دو رو دارد این شکنجه عشق

به اهل خویش چو آب و به غیر او خون خوار

شکنجه عشق و درد هشیارانه هم‌چون آب نیل دو رو دارد. برای کسانی که فضاگشایی می‌کنند شادی بخش و هم‌چون آب گواراست و برای کسانی که در برابر اتفاق این لحظه مقاومت می‌کنند و نمی‌خواهند من‌ذهنی را از دست بدهند، تبدیل به خون، مسئله، مانع و دشمن می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳۸

چو عود و شمع نسوزد، چه قیمتش باشد؟

که هیچ فرق نماند ز عود و گنده‌ی خار



وقتی عود و شمع نسوزند چگونه فرقیشان با یک کنده خار پوسیده مشخص می‌شود؟ انسان نیز باید بسوزد تا به نور حضور روشن شود و بوی عشق، خرد، برکت و شادی را در جهان پخش کند. در غیر این صورت تفاوتی با یک چوب مُرده ندارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳۸

چو زخمِ تیغ نباشد به جنگ و نیزه و تیر

چه فرقِ حیز و مُخَنّت ز رستم و جاندار

*حیز: نامرد، در این جا به معنی ترسو

*مُخَنّت: مردی که حالات و اطوار زنان را از خود بروز بدهد، زن مانند، در اینجا به معنی ترسو

[رستم نماد انسانی است که می‌خواهد فضاگشایی کند، به من ذهنی بمیرد و به زندگی زنده شود.] اگر در جنگ و نیزه و تیر قضای الهی زخم از بین رفتن همانیدگی‌ها، امتحان، صبر و درد هشیارانه نباشد فرق بین رستم و کسی که من ذهنی نامرد و ترسوئی دارد چیست؟ هرچند در سطح جسم شبیه هم‌اند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳۸

به پیشِ رستم آن تیغِ خوشتر از شکرست

نثارِ تیر بر او لذیذتر ز نثار

*رستم و جاندار: سلحشور و نگاهبان

برای رستم، کسی که می‌خواهد به بی‌نهایت خدا زنده شود، زخمِ تیغ بهتر از شکر است و برخورد تیر قضا به همانیدگی‌اش بهتر از آن است که من ذهنی او به آرزویش برسد. شخصی که می‌خواهد از من ذهنی خلاص شود نمی‌خواهد



به خواست و آرزوی من ذهنی برسد. خوراکی که این لحظه قانون قضا به عنوان اتفاق جلوی او می گذارد شاید ظاهرش بر حسب ذهن خوشمزه نباشد ولی به لحاظ زندگی بسیار لذیذ است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳۸

شکار را به دو صد ناز می برد این شیر

شکار در هوس او دوان قطار قطار

شیر با دو صد ناز شکار خود را می برد، یعنی خداوند با ناز کردن های فراوان ما و حس بی نیازی ما به هدایتش من ذهنی ما را شکار می کند و می برد. در واقع ما به صورت من ذهنی به خداوند عشوه می فروشیم. در حالی که این ما هستیم که باید ناز او را با فضاگشایی و بیکار کردن من ذهنی بخریم. انسان ها در هوس این که خداوند دردها و من ذهنی آن ها را شکار کند قطار قطار در جهان هستی به دنبال او می دوند.

با تشکر:

جیران



درد هشیارانہ:

این جمله‌ی آقای شهبازی را هرگز فراموش نخواهم کرد:

«اگر در این لحظه دردِ هشیارانہ نمی‌کشی، احتمال دارد که روی خودت درست کار نمی‌کنی.»

با خودم فکر می‌کردم که آخر چرا؟ مگر ما طبیعتمان شادی نیست؟ مگر امتدادِ یگانه پروردگارِ عشق و آگاهی نیستیم؟ پس چرا باید درد بکشیم؟ تا این که در برنامه‌ی ۸۹۵، آقای شهبازی فرمودند که: «انسان، همان جسمی است که مرکزش خدا باشد.»

یاد این بیت افتادم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰۶

هر کسی در عجبیّ و، عجبِ من این است

کو ننگجد به میان، چون به میان می‌آید؟

آیا چیزی که اندازه ندارد و بی‌نهایت است، درونِ یک چیز محدود جا می‌شود؟ آیا مثلاً اگر یک گاز را آن قدر گرما دهیم که ارتعاشِ مولکول‌هایش بسیار زیاد شود، می‌توان درونِ قوطی جا داد؟ آیا آنچه که به انبساطِ بی‌نهایت تمایل دارد را می‌شود در یک جعبه‌ی محدود گنجاند؟

البته که نه! ولی این عجب است که انسان، همان خدای به فرمِ جسمی درآمده، بی‌نهایتی است در قالبِ محدودیت! این شناخت و آگاهی است که درد دارد. این همان هشیار شدن به اصلِ وجودی است که درد دارد. این همان دردِ هشیارانہ است. این که زندگی خودش را می‌خواهد جدا کند. در قالبی گیر افتاده و وقتِ ارتعاشش است. این شناخت و آگاهی شکر دارد. یقین دارم که این روحِ زندگی، این قطره‌ی جدا شده از دریای یکتایی، به وطن می‌خواهد بازگردد.



بچه که بودم یکبار در فروشگاه، مادرم را گم کردم. مشغول گشت و گذار بودم. اسباب بازی‌ها را می‌دیدم. شکلات‌ها، ماشین‌ها، زرق و برق فروشگاه؛ مرا به خود سرگرم کرده بود. یکهو بی فهمیدم که مادرم نیست. شروع به داد و گریه کردم. آن موقع تمام فروشگاه را هم به نامم می‌زدند، فقط مادرم را می‌خواستیم. چنان گریه می‌کردم که همه‌ی فروشگاه توجهشان به من جلب شده بود. تازه فهمیدم که از مادرم جدا شده بودم و در پناه مادر بودن، چه نعمتی است. تا این که خود مادرم را، که او نیز در جست‌وجوی من بوده، دیدم و هردو به‌سوی هم دویدیم. سپس فقط آغوش مادر و فراموشی فروشگاه و اسباب‌بازی و شکلات و غیره.

آیا من اگر غرق در دنیا باشم و ناگهان لطف و عنایت زندگی، به من یادآوری کند که دست از دستش کشیده‌ام و اسیر شهوات و حرص و آرزومندی این دنیا شده‌ام؛ درد ندارد؟ آیا اگر آگاه شوم که من در این فرم اسیر هستم و منظور اصلی از آمدن به فروشگاه این دنیا، آگاهی از همین موضوع اسارت و شناخت اصلم بوده است، شکر ندارد؟ این که دائم جست‌وجو کنم و درد بکشم و حیران باشم را کجای این دنیا ببرم؟ حیران به کوچه و خیابان سر بگذارم و ندانم که کجا می‌روم را چه کسی می‌فهمد؟ فقط خودش...

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۳

به جان جمله‌ی مردان، به درد جمله با دردان

که برگو تا چه می‌خواهی و زین حیران چه می‌جویی؟

می‌دانم که جست‌وجو و کوشش با ذهن بیهوده است که:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱

صبح نزدیک است، خامش کم خروش

من همی‌کوشم پی تو تو مکوش



اما همین را نیز می دانم که:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۱۹

دوست دارد یار این آسفتگی

کوششِ بیهوده به از خفتگی

فقط تمرکز روی خودم است که این جست و جوها به ذهن در نمی آیند. به جان جمله با دردان، آن قرین هایی که درد عشق یار، بی خور و خوابشان کرده، نمی دانم، نمی دانم ... نمی دانم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۱۱

جست و جویی از ورای جست و جو

من نمی دانم، تو می دانی بگو

این درد و غم را به هیچ جا جز دل خودم نمی توانم ببرم. درمانش همانی ست که می خواهد جدا شود. همانی ست که ارتعاش می کند تا رها شود. این فرم جسمی را بر نمی تابد. هیچ کس و ناکس و جسم و فرم و خوشی این دنیایی یادی از دل خون من نکرد، آلا خودش:

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۵۳۶

دیدم که مرا هیچ کسی یاد نکرد

جز غم که هزار آفرین بر غم باد

خدا رو شکر که فهمیدم که در این فروشگاه دنیا، که دائم در حال خرید و فروش همانیدگی ها بودم، گم شده ام. ضجه و گریه کردنم را هیچ کسی جز خودش نمی داند. ضجه ام را می شنود و به سمتم می دود. آری به این یقین دارم.



می‌دانم که اولیا و یارانِ غم، همان با دردان، همان خویشانِ عشقی، همان‌هایی که پشت درِ خانه‌ی یار می‌نشینند به امید آن که یار بگوید: کیستی؟ و آن‌ها بگویند: تو. همان‌هایی که در فرمِ جسمی در خونِ دل غوطه‌ور می‌شوند تا کریمی از شکار بیاید، تشنه. آب حیات بخواد و آن‌ها اشک چشم سرازیر کنند که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۷۰

شاهِ کریمی برسید از شکار

شد سوی آن خانه ز گرد سفر

در بزد از تشنگی و آب خواست

آمد از آن خانه یتیمی به در

گفت که هست آب ولی کوزه نیست

آب یتیمان بود از چشمِ تر

آری، اولیایی که به جدا شدنشان از خدا و یتیم شدنشان آگاه شده‌اند. مانند درِ اشک می‌ریزند و از ریزش اشکشان بر زمینِ ذهن و جسمشان، گلی می‌روید، سرخ. این‌گونه است که سقایی این جهان گذران را می‌کنند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

به حق آنکه در این دل به جز ولایِ تو نیست

ولی او نشوم، کاو ز اولیایِ تو نیست

مباد جانم بی‌غم، اگر فدایِ تو نیست

مباد چشمم روشن، اگر سقایِ تو نیست



پس وقتی کریمی در خانه‌ی من را می‌زند؛ اگر مولانا و دیگر بزرگان آب می‌خواهند، چشمم کور شود اگر نمی‌توانم سیلی از اشک بریزم. اگر نمی‌توانم سقایی کنم. اگر نمی‌توانم عشق‌پراکنی کنم. اگر نمی‌توانم تا جان در بدن دارم، وقف خدمت در راه آنان شوم.

پس جان و روح من باید فدای یار شود. این غم از من جدا نخواهد شد تا این که هشیارانه، تا زمانی که در این فرم فیزیکی هستم، مانند شمع در راه عشق نسوزم. نظاره‌ی ویتترین فروشگاه این دنیا بس است. وقت دست در دست گذاشتن و یکی شدن با زندگی است. تأخیر کردن، خیانت است. این رنج را آگاهانه می‌کشم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۹۹

چند نظاره‌ی جهان کردن؟

آب را زیر گه نهان کردن

رنج گوید که گنج آوردم

رنج را باید امتحان کردن

در طلب یار، درد و رنج راه را به جان می‌خرم. آن هم با فراغ بال. وقت رهایی اش است. صبر می‌کنم. صبر...

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۶۳

گفت: این غم تا قیامت می‌کشی؟

می‌کشم ای دوست، آری، می‌کشم



حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۳۳

دست از طلب ندارم تا کام من برآید

یا تن رسد به جانان یا جان ز تن برآید

با عشق و احترام

نیما از کانادا



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com